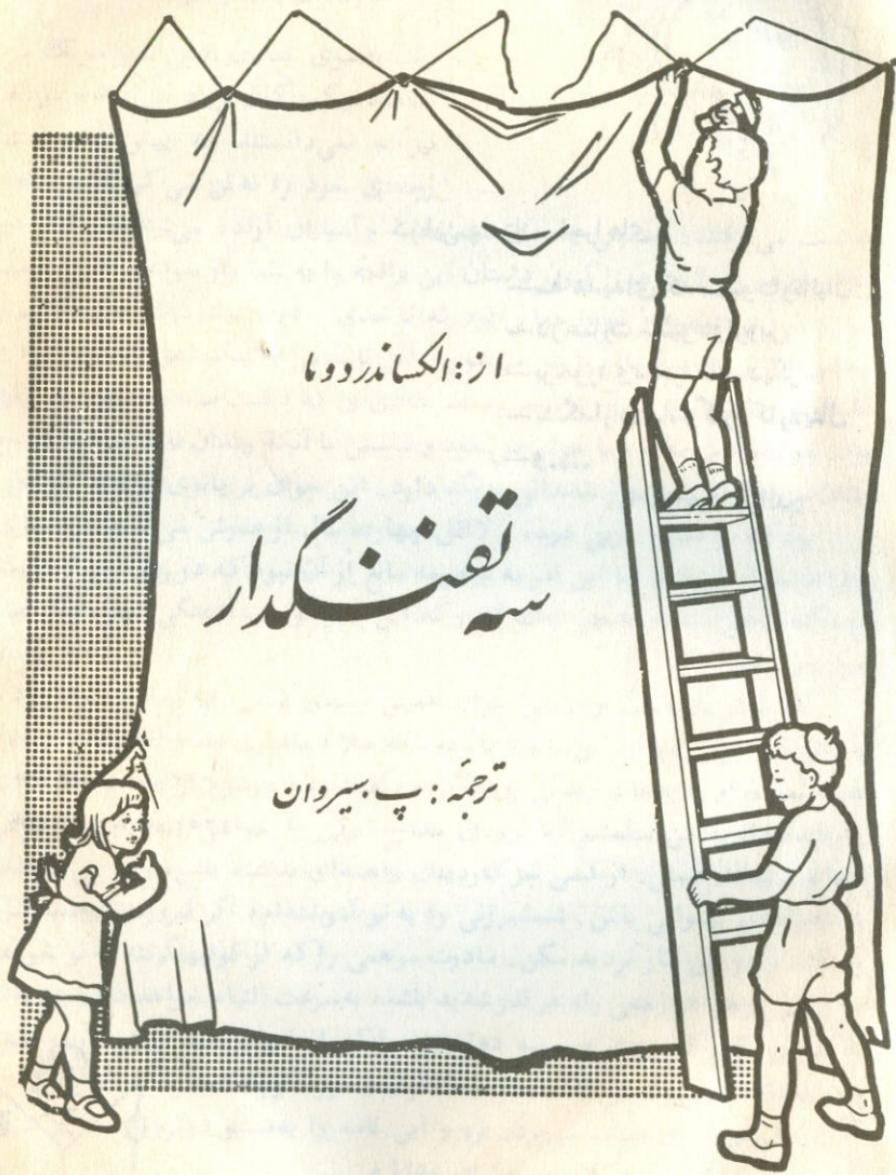


# تقطیعه‌دار







# تئنگدار

ترجمه: پ. بیرون

در این داستان ماجرا های :

— سه هدیه ای که مسیو دارتانیان ...

— در عمارت مسیو دوترویل

— برخورد و ماجرا های دیگر

— تفنگداران شاه و گارد کاردنال

.....

را خواهید خواند.

چاپ اول ..... ۱۳۴۲

چاپ چهارم ..... ۱۳۵۲

سازمان کتابهای طلاقی

وابسته به مؤسسه « انتشارات امیر کبیر »



متناوره جاپ سپهر - تهران

atige.ir

۱— در باب سه هدیه‌ای که مسیو  
دارتaniان به پسر خود داد

زنان به سوی خیابان اصلی شهر منگ می‌شتابند و کودکان فریاد می‌زندند و مردها نیز که نمی‌دانستند چه پیش آمده است زرههای خود را به تن می‌کردند و اسلحه



به دست می‌گرفتند. جمعیتی به سوی مهمانخانه «آسیابان آزاد» می‌شتابند. مگر در آنجا چه خبر بود؟ ما هم اکنون داستان این واقعه را به شما باز خواهیم گفت: سبب و موجب این همه‌مه و غوغای جوانی بود که تا حدی به دون کیشوت شباht داشت و شمشیر بلندش به نرمه ساق پایش می‌خورد. این ناشناس بلاشک اهل گاسکونی بود و گاسکونی ولایتی بود که به خاطر مردم غیر عادی‌ای که داشت صاحب شهرت و آوازه بود. جوان، آدمی ساده و با هوش می‌نمود و لباسی با آنکه چندان فاخر نبود بهوضوح نشان می‌داد که نسب از خاندانی بزرگ دارد. این جوان بر یابوی کرنده و کوچکی سوار بود که بر دمشن مویی نبود، و لااقل چهارده سال از عمرش می‌گذشت؛ با سری فرو افتاده راه می‌رفت، اما این امر به هیچوجه مانع از آن نبود که در روز کمتر از هشت فرسنگ راه طی کند، و بدیهی است آنقدر که این یابو موجب آشتفتگی شهر منگ بود خود سوار نبود.

نام سوار دارتaniان بود. این جوان همین چندی پیش پدر را ترک کرده بود و پدر نیز در آخرین دیدار، این یابو و پانزده سکه طلا و مقداری پند و اندرز به پسر خود هدیه نموده، او را به عالم زندگی روانه کرده و گفته بود: «پسرم تو باید نام نیا کانت را بلندگردانی؛ من مطمئنم که بزودی مدارج ترقی را خواهی پیمود، زیرا جوانی شجاع و بیباک هستی. از کسی جز کار دینال و اهمه‌ای نداشته باش، و در پی حوادث و ماجراهای پهلوانی باش. شمشیر زنی را به تو آموخته‌ام؛ اگر ضرورت ایجاد کرد بجنگ، و در این کار تردید مکن. مادرت مرهمی را که از کولیها گرفته به تو خواهد داد، این مرهم هر زخمی را، هر قدر شدید باشد، به سرعت التیام خواهد داد. من به تو توصیه می‌کنم که بروی و مسیو دوترویل را که از اعیان است و در دربار نفوذ فراوان دارد ببینی. او فرمانده دسته تفنگداران و مورد توجه شخص شاه است، و حتی کار دینال نیز از او حساب می‌برد. برو و این نامه را به مسیو دوترویل بده... دیگر با توحیری ندارم. برو، بسلامت، به امان خدا!»

باری، دارتaniان جوان بی آنکه با حادثه ناگواری مواجه شود به منگ رسید. ولی در اینجا اتفاقی رخ داد. هنگامی که از یابو پیاده می‌شد آقای خوش قیافه‌ای

را دید که از پنجه مهمناخانه او را می نگرد و بی پروا به او و به یابویش می خندت! این عمل به رگ غیرت دارتانیان برخورد و بلادرنگ وی را که تمام اهالی شهر به دیده احترام می نگریستند، و اثر زخمی چهره اش را شیار زده بود، به مبارزه طلبید.

مرد مزبور در جواب گفت: «من از صحبت کردن با تو امتناع می کنم.» اما دارتانیان فریاد بر آورد: «ولی من با تو حرف دارم. تو داری به اسب من می خندی، اما می خواهم بدانم این جرأت را هم در خود می بینی که به صاحب آن نیز بخندی؟» مرد که به دارتانیان نزدیک شده بود بی آنکه به سخنانش اعتنایی کند بر روی پاشنه پا چرخید و دورشد. دارتانیان از این عمل سخت برآشت. شمشیرش را از نیام بر کشید و بانگ زد: «شمشیرت را از نیام بر کش، و گرنه خواهی مرد.»

مرد برگشت تا از خود دفاع کند، ولی در همان حین سه مرد از مهمناخانه بیرون دویدند و شمشیر دارتانیان را شکستند و او را آتفدر زدند که نیمه جان شد. سپس او را از اسب به زیر کشیدند و به درون مهمناخانه برداشت. مرد مزبور گفت: «این جوان گاسکونی عجب آدم نابکاری است!»

مهمناخانه دار گفت: «بله، در حال هذیان نیز خیال می کند هنوز هم می جنگد و پیاپی نام مسیو دوترویل را بر زبان می راند و می گوید که اگر این ماجرا در پاریس اتفاق می افتد قطعاً او با شما در می آوریخت؛ نامه ای هم برای او دارد.»

مرد مزبور گفت: «راست می گویید! یعنی ممکن است «ترویل» این جوان مجنون را به سراغ من فرستاده باشد؟ چه مانعی دارد. ضربه شمشیر، ضربه شمشیر است؛ تقاضت نمی کند. از ناحیه هر کس که باشد، باید مراقب بود... باید بلا فاصله... اسب مرا زین کنید.»

مهمناخانه دار که از دست دادن یک همچو مسافر متشخصی تأسف می خورد گفت: «همین حالا؟ آقا جواب داد: «بله.»

سپس انگار با خود حرف بزنده گفت: «حضرت علیه بزودی تشریف خواهد آورد. کاش می دانستم این نامه ای که به مسیو دوترویل نوشته اند راجع به چیست؟» در همین هنگام کالسکه مجللی از راه رسید. خانم جوانی در آن بود که مرد مزبور با منتهای احترام در برابر ش تعظیم کرد و خطاب به او گفت: «حضرت اشرف دستور داده اند که سر کار بلا فاصله به انگلستان بازگردید. این جعبه نیز، که باید آن را در آن سوی دریا بگشایید، حاوی دستورات بیشتر است.»

در همین حین دارتانیان از مهمناخانه بیرون دوید و بر حرف تاخت، اما نیرویش یاری نکرد و به زمین در افتاد. کالسکه به حرکت در آمد؛ مرد مزبور نیز بر پشت اسب پرید و دورشد...

فردای آن روز، حال دارتانیان بهتر شد؛ سرهم مادرش اعجز کرده بود و او هنگامی در وجود خویش احساس نمی کرد. هنگامی که دست در جیب کرد که حساب



مهمانخانه را پیردازد با منتهای تعجب دریافت که از نامه مسیو دوترویل اثری بر جای نیست. از این عمل سخت به خشم آمد و تهدید کرد که چنانچه نامه پیدا نشود همه را از دم شمشیر خواهد گزدرازد. مهمانخانه دار و خدمتکارانش با چوب و چماق و جاروب و نیزه مسلح شدند و دارتانیان نیز دست به شمشیر برد، ولی افسوس! از شمشیر جز قبضه آن چیزی بر جای نمانده بود. لذا جنگی در نگرفت.

مهمانخانه دارگفت: «من از نامه شما خبر ندارم؛ اما هیچ بعدی نیست آقابی که دیروز از اینجا رفت آن را ریوده باشد.»

دارتانیان گفت: «بالاخره آن را خواهیم یافت، این نامه به یک گنج می‌اززید. من حال و حکایت را به مسیو دوترویل باز خواهم گفت و او نیز ماجرا را به عرض اعلیحضرت خواهد رسانید.»

باری، دارتانیان پس از این گفتگو سوار بر اسب شد و راه پاریس را در پیش گرفت و بی‌آنکه به حادثه‌ای بخورد کند به شهر وارد شد. اسب را فروخت و در اتاقکی که چندان از باع لوگرامبورگ دور نبود منزل گزید. سپس لباسش را تمیز و شمشیر را تعمیر کرد و مطابق توصیه پدر در جستجوی محل اقامت مسیو دوترویل که شخص سوم مملکت بود برآمد.

## ۲— در عمارت مسیو دوترویل

و اما مسیو دوترویل که بود و چه کاره بود؟ او نیز در جوانی مانند دارتانیان بود و از مال دنیا بهره‌ای نداشت؛ ولی اکنون یکی از نزدیکان لویی سیزدهم، پادشاه فرانسه، و فرمانده دسته تفنگداران بود. تفنگداران فرمانده خویش را می‌پرستیدند و

با آنکه همه آنها از اراذل و اویاش بودند، هنگامی که با وی روبرو می‌شدند همچوں اطفال دبستانی که در برابر معلم خود باشند از ترس برخویشتن می‌لرزیدند.

اتفاق انتظار مسیو دوترویل هر روز مملو از مراجعین بود. دارتانیان در حالی که قلبش به شدت می‌تپید راه خویش را از میان انبوه جمعیت گشود. همه چیز را به دقت از نظر می‌گذراند و به سخنانی که می‌گفتند به دقت گوش فرا می‌داد، اما جرأت این را در خود نمی‌یافتد که با کسی صحبت کند... به ناگاه فراشی در راگشود و با صدای بلند گفت: «مسیو دارتانیان.»

خاموشی بر اتفاق سایه افکند. جوان گاسکونی اتفاق انتظار را زیر پا نهاد و قدم به دفتر کار مسیو دوترویل گذاشت. مسیو دوترویل همچوں برج زهرمار ایستاده بود. هنگامی که جوان وارد شد به او تکلیف کرد بشنید. سپس انگار حضور او را فراموش کرده باشد با صدای رساگلت: «آتوز! پورتوز! آرامی!

پورتوز و آرامی فی الفور داخل شدند. مسیو دوترویل آنها را به خشونت سرزنش کرد و گفت که شنیده است رفتار ناهنجاری داشته‌اند و با آنکه دولت کردن اکیداً منوع گشته است بی تأمل دست به شمشیر برده‌اند و افزود که گزارش رفتار ناهنجارشان به‌سمع اعلیحضرت رسیده و معظم له نیز نحوه رفتار ایشان را با طرز رفتار افراد گارد کار دینال سنجیده و تأکید فرموده‌اند که این شکل رفتار نمی‌تواند و نباید ادامه یابد و سپس افزود: «خوب آتوز کجاست؟ لابد ضمن جدال در محل نامناسبی زخم برداشته است؟»

پورتوز و آرامی از خشم می‌لرزیدند، ولی در ته دل به او حق می‌دادند. باری، دو تفنگدار مزبور جریان برخوردي را که با افراد گارد کار دینال روی داده بود به تفصیل به فرمانده خویش بازگفتند و اظهار داشتند که همه، حتی آتوز که زخمی کاری برداشته است، با شجاعت و شهامت در خور تحسینی جنگیده‌اند. در همین اثنای هیکل رشید و برآزنده آتوز با رنگ و روی پریده در میان در ظاهر شد و با صدای آرام گفت: «بنده را احضار فرموده‌اید؟ در اختیار شما هستم.»

مسیو دوترویل گفت: «احسنست! دستان را به من بدھید!»

اما همینکه دستش را فشرد رنگ از رخ تفنگدار پرید و همچون سردهای به زمین

درافتاد... بلاد رنگ پی جراح فرستادند...

همه، جز دارتانیان از اتفاق خارج شدند. هرحال، دارتانیان خود را معرفی کرد و در ضمن به عرض رساند که تنها آرزوی او این است که در جرگه تفنگداران درآید. مسیو دوترویل در جواب گفت: «من پدرت را خوب می‌شناسم و بسیار هم مشتاقم که خدمتی در حق او بکنم. مرتها کسی می‌تواند در جرگه تفنگداران درآید که در چندین نبرد شرکت جسته و عملیات بزرگی انجام داده باشد. تو نخست باید atige.ir به مدد دو سال در یکی از هنگهای دیگر خدمت کنی... وقتی این دوره را گذراندی

باز در این باره صحبت خواهیم کرد...»

آنگاه دارتانیان ماجراجویی را که در مونگ اتفاق افتاده بود و نیز چگونگی مفقود شدن نامه پدرش را به مسیو دوترویل بازگفت. فرمانده تفنگداران از این امر و مسئله کالسکه و حضرت علیه و جعیه‌ای که می‌باشد در انگلستان گشوده شود به شدت متعجب شد و گفت: «از این مرد حذر کن. با این صخره در نیاویز که مانند شیشه خردخواهی شد.»

دارتانیان در جواب گفت: «ولی من انتقام خود را خواهم گرفت.»

مسیو دوترویل گفت: «من از تو خوش آمد. به فرمانده هنگی که در آن خدمت خواهی کرد نامه‌ای خواهم نوشت و ترا به او معرفی خواهم نمود.»

در این ضمن چزی خارج از اتاق توجه دارتانیان را به خود جلب کرده بود، و به سخنان مسیو دوترویل گوش نمی‌داد. به ناگاه چهره‌اش از خشم برافروخت و به سرعت از اتاق خارج شد، در حالی که فریاد می‌زد: «این بار جان بدر نخواهی برد. آن دزد، آن خائن آنجاست!»

### ۳- برخورد و ماجراهای دیگر

از پله‌ها به سرعت پایین رفت و همچنان که می‌رفت به یکی از تفنگداران تنه زد. تفنگدار مزبور فریادی از درد بر کشید. دارتانیان گفت: «بیخشید، معذرت می‌خواهم.» و خواست به راه خویش ادامه دهد که دستی آهنین او را گرفت و از رفتن بازداشت. دارتانیان برگشت و آتوز را که زخم شانه‌اش را پیچیده بود در برابر خود دید. گفت: «عجله دارم! بگذارید بروم!»

آتوز در جواب گفت: «شما مثل اینکه بوبی از ادب نبرده‌اید، و انگار از سرزمینی بیگانه آمده‌اید.»

مشاجره‌ای درگرفت و سرانجام قرار براین شد که ظهر همان روز دارتانیان به حوالی «کارم دشو» برود و این اختلاف را با اسلحه فیصله دهد. دم در که رسید پورتوز را دید که با سربازی سخن می‌گفت. دارتانیان خواست از میان آن دو بگذرد، متنها چون عجله داشت تنه‌اش به لبه‌های شنل پورتوز گرفت.

پورتوز گفت: «ترا چه می‌شود که اینظور مردم را تنه می‌زنی؟»

— بیخشید، معذرت می‌خواهم! عجله دارم.

— ولی بدان، چنانچه با تفنگداران دریافتی، ترا گوشمالی خواهند داد.

— گوشمالی! به چه جرأتی چنین چزی را می‌گویی؟

باری، کار به جاهای باریک کشید و سرانجام قرار گذاشتند در ساعت یک بعد از نیم‌همان روز برای دوئل در پشت باغ لوگزامبورگ هم‌دیگر را ملاقات کنند.

اما دارتانیان موفق به دستگیری دزد نامه نگردید، زیرا نامبرده از فرصت استفاده کرد و ناپدید شد دارتانیان ایستاد و به حواشی که رخ داده بود اندیشید. صرفنظر از اینکه قرب و منزلتی در نظر مسیو دوترویل پیدا نکرده بود، با دو دوئل، آنهم با دو مرد قوی پنجه و شیرافکن، نیز مواجه بود. به راه خود ادامه داد تا به هتل «دگیون» رسید و در آنجا «آرامی» را دید که ایستاده بود و با سه نفر از افرادگار سلطنتی می‌گفت و می‌خندید. دارتانیان با منتهای ادب به آنان سلام کرد، سپس پیش رفت و دستمالی را که به زیبایی خامه دوزی شده و «آرامی»، شاید بی‌آنکه خود خبر داشته باشد، آن را به زیر پا افکنده بود از زیر پای او بیرون کشید و به دستش داد. ولی آرامی به درشتی به او گفت که بهتر است پی کار خود رود و در امری که به او مربوط نیست بیجا مداخله نکند. شاید هم علت این بود که مایل نبود کسی بفهمد این دستمال زیبا را چه کسی به وی داده است.

به هر حال، آرامی سخنان تلح و زندهای خطاب به دارتانیان بر زبان آورد و او

نیز آنچه را که شنید بلا جواب نگذاشت و سرانجام دست به شمشیر بردا.

آرامی گفت: «نه، دوست عزیر، اینجا نه. افرادگار کاردینال مواظب ما هستند. تعداد زیادی از آنها در هتل دگیون هستند. نراحت مباش، اگر هم قدری صبر کنی چیزی از دست نخواهی داد، بالاخره ترا خواهیم کشیت. ساعت ۲ بعد از ظهر در عمارت مسیو دوترویل افتخار زیارت سرکار را خواهیم داشت.» سپس با همدیگر دست دادند و از هم جدا شدند. آرامی به راه خویش رفت و دارتانیان نیز که می‌دید موعد نخستین دوئل به سرعت نزدیک می‌شود به سوی «کارم دشو» به راه افتاد.

### ۴- تفگدران شاه و گارد کاردینال

دارتانیان به میعادگاه رسید. مصمم بود به شیوه شایسته‌ای از این تفگدران شجاع، که با آنکه مجروم بود تردید به خود راه نداده و دعوت به جنگ تن به تن را پذیرفته بود، عذرخواهی کند.

آتوز هم در آنجا بود، هنگامی که جوان را دید از روی تخته سنگی که بر آن نشسته بود برخاست و قدسی چند پیش آمد و گفت: «مسیو، من دو نفر از دوستانم را که شهودم خواهند بود خبر کرده‌ام. هم اکنون خواهند آمد.»

دارتانیان گفت: «ولی من شاهدی ندارم. چون جز مسیو دوترویل کسی را در این شهر نمی‌شناسم.»

— آه، شما با مسیو دوترویل آشنا هستید! من اگر شما را بکشم آنوقت ایشان چگونه آدمی خواهند پنداشت؟ حتماً در نظرشان یک بچه کش جلوه خواهم

کرد! » همچنانکه سخن می‌گفت از شدت درد بر خود می‌پیچید.  
دارتایان گفت: «اگر اجازه بفرمایید من یک مرهم اعجازآمیز با خود دارم که  
رخم شما را طرف سه روز التیام خواهد داد. من ترجیح می‌دهم هنگامی که بهبودی  
حاصل کردید با شما بجنگم.»  
این پیشنهاد آتوز را سخت تحت تأثیر قرار داد و احساس کرد جوانی سلحشور  
و جوانمرد را در برابر خود می‌بیند. در همان هنگام یکی از شهود رسید.  
دارتایان گفت: «عجب! شاهد اول شما مسیو پورتوز است!»  
آتوز گفت: «بله، این هم شاهد دیگر.» و با انگشت به آرامی اشاره کرد.  
دارتایان گفت: «عجب! شاهد دومتان هم که مسیو آرامی است!»  
—مگر نمی‌دانید که ما سه نفر همیشه با هم هستیم و تمام پاریس ما را یاران  
سه گانه می‌خوانند؟  
دارتایان گفت: «پس از این قرار من در ساعت دوازده با شما و در ساعت یک  
با مسیو پورتوز و در ساعت دو با مسیو آرامی خواهیم جنگید!» و افروز: «آقایان حالا  
که همه تشریف دارید اجازه بدید از شما معذرت بخواهیم.»  
این را که گفت قیافه آتوز در هم رفت، لبخندی بزرگ منشانه بر لبان پورتوز  
نقش بست، و آرامی سر جنباند. ولی دارتایان اضافه کرد: «سخنان مرا سوء تعبیر  
نفرمایید. من به لحاظ اینکه نمی‌توانم دینم را نسبت به همه شما ادا کنم، به این  
معذر خواهی می‌بادرت ورزیدم، چون همانگونه که اطلاع دارید نخست مسیو آتوز  
باید مرا بکشند، و من در اینصورت چگونه می‌توانم دینم را نسبت به دوستای دیگر تان  
ادا کنم؟ و باز تکرار می‌کنم که من فقط و فقط به خاطر این امر از شما پوزش  
می‌طلیم... خوب، حاضر!»

این بگفت و شمشیر از نیام برکشید و به شیوه‌ای بسیار مردانه آماده جنگ  
گردید. آتوز نیز شمشیر از نیام برکشید، و دو حریف آغاز به جنگ کردند، اما  
شمشیرهای این دو هنوز با هم برخورد نکرده بود که گروهی از افراد گارد کار دینال  
به سر کردگی مسیو «ذوؤساک» از گوشة دیوار صوبعه پیدیدار گشتند. اینان، این دو  
جنگجو را در حالتی دیده بودند که جای شک و تردیدی در مورد قصدشان باقی  
نمی‌گذاشت.

ژوساک فریاد براورد: «اوی! اوی! تفنگداران، دارید می‌جنگید! مگر نمی‌دانید  
که جنگ تن به تن ممنوع شده است؟»

آتوز به درشتی گفت: «ما را به حال خود بگذارید.»

ژوساک گفت: «آقایان، من به شما دستور می‌دهم اسلحه خود را تسلیم کنید و  
دبیال ما بیایید.»

آرامی گفت: «این کار ممکن نیست، مسیو دوترویل دستور داده است اسلحه

خود را به کسی تحويل ندهیم. »

ژوساک گفت: « در این صورت ناگزیرم به زور متول شوم. »

آتوز زیر لب گفت: « آنها پنج نفرند، حال آنکه ما سه نفر بیش نیستیم. باید در اینجا بمیریم، چون من جرأت این را که سرشکسته و خفیف با فرماندهام روپرتو شوم در خود نمی بینم. »

دارتanian هنگامی که این را شنید رو به سه تفنگدار کرد و گفت: « آقایان شنیدم گفتید عده شما سه نفر است، حال آنکه اشتباه می کنید. من گمان می کنم چهار نفر هستیم. »

پورتو گفت: « ولی شما که تفنگدار نیستید. »

دارتanian گفت: « درست است، من به لباس، تفنگدار نیستم ولی به روحیه، یک تفنگدارم، من ذاتاً تفنگدار هستم... »

آتوز دستش را قشد و نامش را پرسید و سپس گفت: « حاضر، به پیش! » و نه نفر جنگجو شمشیرها را از نیام برکشیدند و با شدت بر یکدیگر تاختند.

آتوز بر « کوزاک » نامی حمله برد؛ پورتو زمردی به نام « بیکارا » را در برابر خویش یافت؛ آرامی با دوتن حریف مواجه گردید. و اما دارتanian بر ژوساک تاخت. جنگ موحشی درگرفت. دارتanian همچون ببری خشمگین می جنگید و حریف را در دوایری تنگ می چرخاند، لاقل بیست بارگارد و محل خویش را تعییر داد. لحظه به لحظه عرصه را بر ژوساک تنگتر می نمود. حریف می دید دفاع در برابر یک چنین مهاجمی که مدام می جهد و از هر سو او را مورد حمله قرار می دهد کار بس دشواری است. سرانجام خونسردی و متانت خود را از دست داد و پیاپی مرتکب اشتباه گردید؛ به خشم آمده بود و می خواست هر چه زودتر کار را یکسره سازد؛ خیز برداشت و به پیش جهید. اما دارتanian ضربه را دفع کرد و تیغه شمشیر را در بدنش جای داد. ژوساک همچون درختی تناور به زمین درافتاد.

وضع کلی جنگ بر چه منوال بود؟ آرامی یکی از رقبا را از پای در آورده بود اما دیگری هنوز خطرناک بود. پورتو از ناحیه بازو و « بیکارا » از ناحیه ران زخم برداشته بودند. آتوز از « کوزاک » زخم دیگری برداشته و رنگش به پریدگی گرا یاده بود اما با این حال یک وجب نیز عقب نشسته بود.

دارتanian طبق قواعد جنگ تن به تن مجاز بود به کمک دیگری بشتابد. نگاهی از آتوز دریافت داشت که فوق العاده گویا بود. تردید نیست که آتوز ترجیح می داد بمیرد و از کسی کمک نخواهد و حتی با نگاه نیز کسی را به کمک نطلبد، ولی نگاه کردن منوع نبود.

باری، دارتanian ماجرا را به حدس دریافت، جستی زد، و همچنانکه از جناح بر « کوزاک » می تاخت فریاد برآورد: « پیا که کشته شدی! » کوزاک نگاهی به پشت-

سر افکند، و دید که اگر لحظه‌ای دیر بجنبد مرگش حتی است. آتوز که رمک نداشت و بر زانویی تکیه کرده بود خطاب به دارتانیان گفت: «او را نکش، با او خرد حسابی دارم که مایلم موقعی که خوب شدم آن را تسویه کنم، او را خلع سلاح کن.» دارم که مایلم موقعی که خوب شدم آن را فرو آورد، شمشیر کوزاک در حدود بیست قدم آنطرفتر پرید. دارتانیان به سرعت رفت و پایش را روی آن گذاشت. کوزاک نیز که وضع را بدین منوال دید شمشیر یکی از رفقایش را که آرامی کشته بود برداشت،

اما فرصت استفاده از آن را نیافت زیرا آتوز که از فرصت استفاده کرده و بدپا خاسته بود ضربه‌ای فرود آورد و او را نقش بر زمین ساخت. آرامی بر رقبی خود مسلط بود، ولی پورتوز همچنان با «بیکارا» گلایویز بود. بیکارا که سرانجام از هر سو مورد حمله قرارگرفته بود به اجرار تسليم شد و شمشیر خود را شکست و قطعات آن را به دور افکند.

شجاعت همیشه، حتی در دشمن نیز در خور احترام است. تفنگداران به بیکارا سلام دادند و سپس کشتگان و زخمیان را به جلوخان کلیسا بردنده و زنگ کلیسا را به صدا در آوردن. هنگامی که از این کار فراغت یافتد سلاح رقبای خود را برداشتند و راه عمارت مسیو دوترویل را در پیش گرفتند. از شادی سر از پا نمی‌شناختند، ولی دارتانیان که در میان آتوز و پورتوز راه می‌رفت از همه شادمانتر بود.



## ۵—اعلیحضرت لویی سیزدهم

این جریان بوجب شور و هیجان فراوان گردید. مسیو دوترویل، گو اینکه در ظاهر تفنگداران را شماتت کرد و عملشان را ناصواب خواند در خفا به آبان تبریک و تهنیت گفت.

باری، لازم بود چگونگی جریان امر به سمع اعلیحضرت رسانیده شود. لذا مسیو دوترویل با عجله عازم کاخ «لوور» گردید. هنگامی که به آنجا رسید به‌وی اطلاع

دادند که اعلیحضرت شاه با کاردینال خلوت کرده‌اند و کسی را به حضور نمی‌پنداشند.  
غروب همان روز، در موقع شرفایی، اعلیحضرت فرمود که کاردینال از طرز رفتار  
تفنگداران او شکایت کرده است و افزود: «تفنگداران شما مردمان نا اهل و  
بی‌انصباطی هستند، آنها را باید به دارآویخت!»

مسیو دوترویل عرض کرد: «اعلیحضرتا، خلاف به عرض مبارک رسانیده‌اند.  
برعکس، جان نثار عرض می‌کند اینان مردمان شریفی هستند که جز یک چیز آرزویی  
در زندگی خویش نمی‌شناسند...»  
شاه گفت: «این آرزو چیست؟»

مسیو دوترویل در جواب به عرض رسانید: «اینکه در راه خدمت به اعلیحضرت  
شمشیر بزنند.»

اعلیحضرت فرمود: «بسیار خوب، تصمیم مقتضی اتخاذ می‌کنم. من شما را  
معطل نمی‌کنم، منتها شما باید جریان را به تفصیل برای من بازگویید.»  
مسیو دوترویل اظهار داشت: «اعلیحضرتا، تفصیل ماجرا به شرحی است که  
به عرض خواهد رسید: سه نفر از بهترین تفنگداران جان نثار، آتوز و پورتوز و آرامی  
که نسبت به اعلیحضرت از زمرة فدا کارترین افراد این مملکت هستند همراه جوانی  
گاسکونی که جان نثار صبح همان روز او را به آنان سپرده بود قدم می‌زده‌اند که  
مسیو دوشوساک و بیکارا و کوزاک و دو نفر دیگر از افراد گارد آنها را مورد حمله قرار  
می‌دهند... باید پرسید که این افراد مسلح به چه منظور و برای چه به آن مکان خلوت  
رقته‌اند؟»

شاه فرمود: «شاید برای اینکه، علی‌رغم فرامینی که جنگ تن به تن را  
منوع اعلام داشته، با هم دونل کنند.»

مسیو دوترویل در دنباله بیانات خویش افزود: «اعلیحضرتا، جان نثار آنان را  
به داشتن قصد و نیتی متهم نمی‌سازد، بلکه عرض می‌کند که در هر حال راه را بر افراد  
جان نثار که سربازان اعلیحضرت هستند گرفتند و با آنان گلاویز شدند. یکی از افراد  
جان نثار مجروح بود، دیگری نیز طفلی بیش نبود، با این حال در برابر افراد ورزیده  
گارد کاردینال شجاعانه ایستادند و چهار نفر آنها را از پایی درآوردند.»

شاه با مسرت خاطر اظهار داشت: «احسنست! عالی است! گفتید  
چهار نفر، که یکی از آنان مجروح بود و دیگری نیز خیلی کم سن و سال بود؟»

— بله، قربان. مشکل بتوان او را جوان خواند، با اینهمه بسیار مردانه جنگیده  
است. جوانی است به نام دارتانیان. افراد گارد کاردینال از او می‌خواهند خود را  
کنار بکشد و در امر نزاع مداخله نکند ولی او جواب می‌دهد که ذاتاً یک تفنگدار  
است و به شما تعلق دارد و در کنار تفنگداران می‌ایستد. این شخص که عرض  
می‌کنم همان کسی است که ژوساک را، که از بهترین شمشیرزنان کشور است، مجروح

ساخت.

اعلیحضرت زیر لب فرمود: «احسن، آفرین بر این جوان شجاع. ترویل، مایلم او را بینم و مورد عنایت قراردهم. هر چهار نفر را به حضور ما بیاورید.» همان شب، چهار نفر مزبور را از افتخاری که نصیشان گشته بود مستحضر ساختند. این خبر در تفگداران، که مدت‌ها بود شاه را می‌شناختند هیجانی تولید نمود، ولی دارتانیان همچون یک گاسکونی واقعی با خود اندیشید که راه بخت و دولتش هموارگردیده است، و آن شب تا صبح خوابهای طلایی دید.

باری، چون بنا بود ساعت ۱ به حضور اعلیحضرت باریابند بقیه مدت صبح را برای بازی «ژودوپوم» به باغ لوگزامبورگ رفتند. در آنجا میان دارتانیان و یکی از افراد کاردینال، که سوگند یاد کرده بود انتقام همقطاران خود را بکشد مشاجره لفظی درگرفت و سرانجام بنا به تقاضای دارتانیان هر دو بیرون رفتند تا اختلاف خویش را با توصل به اسلحه حل کنند. از قضا رقیب شخصی بود به نام «برانزو» و یکی از شمشیربازان ماهر بود. آرامی و آتوز و پورتووز که سرگرم بازی بودند، متوجه خروج دارتانیان نگشتند.

به هر حال، جنگ درگرفت و چیزی نگذشت که برانزو از دو جا زخم برداشت و در موقعیتی حساس قرار گرفت و اگر دو نفر از افراد گارد به کمکش نشاتقه بودند کارش زار بود. موقعیت حساس بود. اما خوبشخانه آتوز و پورتووز و آرامی نیز از راه رسیدند و وارد معه که گشتند. برانزو از پای درآمد و جنگ مغلوبه شد. لیکن تفگداران قویتر بودند و رقبا به ناچار فرار را برقرار ترجیح دادند و از معه که گریختند و به خانه خویش رفتند و در را به روی خود بستند. تفگداران می‌خواستند خانه را به آتش کشند، اما در همین هنگام ساعت کلیسا با ضریه‌های خود ساعت ۱ صبح را اعلام داشت و دارتانیان و دوستانش به یاد آوردن که باید شریفیاب شوند. دردم، دست از تعقیب رقبا کشیدند و راه عمارت مسیو دوترویل را در پیش گرفتند. مسیو دوترویل که اندکی قبل از ماجراهی اخیر با خبرگشته بود با اشتیاق انتظارشان را می‌کشید.

موقعی که به کاخ رسیدند با منتهای تعجب دریافتند که نمی‌توانند به حضور اعلیحضرت باریابند، زیرا اعلیحضرت در کاخ تشریف ندارند و به شکارگوزن رفته‌اند. یقین داشتند که جریان جز این است که می‌گویند. مطمئن بودند که کاردینال به حضور اعلیحضرت رسیده و ذهنش را مشوّب کرده است.

مسیو دوترویل گفت: «این به مانند اخطاری بود که به ما شد. من هم امشب به حضور اعلیحضرت خواهم رسید. و اما شما، آقای جوان، مایل نیستم به شما توصیه کنم که خود را به این قبیل مخاطرات بیفکید؛ از شما تقاضا می‌کنم به عمارت من بازگردد و تا شما را خبر نکرده‌ام در همان جا بمانید.»

# سپس مسیو دوترویل چه کرد؟ atige.ir

اندیشید: نخست از مسیو «دولاترمول» شکایت کرد؛ نامبرده نیز در پاسخ ادعا کرد که این او است که مورد می احترامی واقع شده است. به هر حال، مسیو دوترویل وقت را به بحث و مشاجرة بیهوده تلف نکرد و یکسر به عمارت مسیو دولاترمول رئیس افرادگار کارد کاردنال رفت. در آنجا مقدمش را با منتهای ادب پذیرفتند و قرار بر این شد بروند و از برانزو، که جراحات سختی برداشته بود و مسلماً حقیقت واقع را بیان می کرد، عیادت کنند. همین کار را کردند و نامبرده نیز مواقع را موبه مو به ایشان بازگفت؛ و این همان چیزی بود که مسیو دوترویل می خواست.



غروب همان روز مسیو دوترویل همراه با سه تفنگدار مزبور و دارتانیان به کاخ سلطنتی رفت. اعلیحضرت لویی سیزدهم در لباس شکار، و در حالی که لباسش پوشیده ازگل ولای بود وارد شد. شلاقی به دست داشت. دارتانیان به یک نگاه دریافت که شاه فوق العاده غضبناک است. اعلیحضرت با آنکه آتوز و پورتوز و آرامی را شخصاً می شناخت هنگام عبور اعتمتایی به آنها نمود—گویی هرگز آنها را ندیده است. در حالی که چیزهایی با خود می گفت، به کاخ اختصاصی رفت.

آتوز همراه با لبخندی گفت: «وضع خیلی بد است.»

مسیو دوترویل گفت: «ده دقیقه در اینجا بمانید، اگر دیدید بر نگشتم به خانه بروید.» هر چهار نفر مدت بیست دقیقه انتظار کشیدند و چون از مسیو دوترویل خبری نشد از کاخ خارج شدند، در حالی که نمی دانستند چه چیز ممکن است اتفاق افتاده باشد.

و اما مسیو دوترویل با جسارت تمام داخل دفتر مخصوص گردیده شاه را بی اندازه خشمگین یافت.

شاه خطاب به او گفت: «این است خدمتی که به من می کنید؟ تفنگداران شما یکی را به قتل می رسانند و منطقه ای را بهم می ریزند و می خواهند به زور داخل منازل اشخاص بشوند! تردید نیست که آنها را آنچنانکه باید تنبیه نکرده اید...»

مسیو دوترویل به عرض رسانید که حقیقت امر جز این است که به سمع اعلیحضرت رسانیده اند؛ و هر طور بود شاه را مقاعده ساخت که پیش از اخذ تصمیم

نهایی از مسیو دولاتر مولی نیز در این مورد توضیح بخواهد.

شاه موافقت کرد و فرمود که مسیو دوترویل فردا صبح نیز مجدداً شرفیاب شود. فردای همان روز مسیو دوترویل و سه تفنگدار و دارتانیان به کاخ سلطنتی رفتند. مسیو دولاتر مولی تفنگداران را تبرئه کرده و اعلیحضرت شاه نیز به دیدنشان سخت راغب بود، آنها را با خوشرویی به حضور پذیرفت و گفت: «مردان شجاع من، بیاید. می خواهم اعمالی را که کرده اید یکایک برشمارم. شما هفت نفر از افراد گارد کار دینال را در عرض دو روز از پای افکنده اید! این رقم خیلی زیاد است... قیافه ای گاسکونی را در برابر خود می بینم. آقا، جلوتر بیاید.» دارتانیان با قیافه ای بسیار مأیوس گامی چند فراتر نهاد.

شاه گفت: «پس این همان جوانی است که آن جراحت سخت را بر ژوساک، و دو جراحت شدید را بر «برانژو» وارد ساخته است؟

آتور اضافه کرد: «علاوه، جان نثار را نیز از چنگ «بیکارا» نجات داد. اگر او نبود جان نثار امروز از افتخار پای بوسی اعلیحضرت محروم می ماند.»

شاه گفت: «این «برنه» یک شیطان واقعی است. خوب جوان، ماجرا را به سمع ما برسان.» دارتانیان ماجراهی دو روز قبل را به تفصیل به عرض رساند.

شاه گفت: «بیچاره کار دینال، هفت نفر در دو روز... کافی است آقایان، خاطر خطیر ما قرین خستنده است... منتها شما نیز باید این قبیل کارها را متوقف کنید.» و مشتی سکه طلا در دست دارتانیان ریخت و افزود: «مراتب اخلاص و وفاداری شما بورد توجه ما است.»

هر چهار نفر به عرض رسانیدند: «اعلیحضرت! ما همگی آماده ایم که ما را در راه اعلیحضرت قطعه قطعه کنند!»

اعلیحضرت فرمود: «بسیار خوب، بسیار خوب. ولی من ترجیح می دهم بدن شما سالم بماند تا بتوانید بیشتر مفید واقع شوید.»

پس از این شرفیابی دارتانیان در گروه گارد مشغول خدمت گردید. قرار بر این شد که مدتی در آنجا خدمت کند، سپس در سلک تفنگداران درآید.

## ۶- یک توطئة درباری

چهل سکه طلا مرحمتی شاه ته کشیده بود و این چهار دوست با مشکلات مالی شدیدی دست به گربیان بودند. مانند همیشه به مسیو دوترویل مراجعه کردند و او نیز مانند همیشه مبلغی به عنوان مساعدة به آنها داد. ولی پیداست که این مساعدة تفنگداران ما را به جایی نرساند و مشکلات مالی آنها بدل به یک بحران مالی گردید. مدتی به طفیل دوستان زندگی کردند، اما این امر نیز نمی توانست مادام العمر ادامه

باید... سرانجام روزی شخصی با احتیاط درخانه دارتانیان را کوفت، و «پلانچه خدمتکار دارتانیان، ناشناسی را به درون هدایت کرد که از هر لحظه یک آدم عادی بود، ولی می‌گفت مطلب مهمی دارد که می‌خواهد محظمانه با دارتانیان در میان گذارد.

دارتانیان، که ندایی به او می‌گفت واقعه‌ای بهسود او در شرف تکوین است، خطاب به ناشناس اظهار داشت: «خوب آقا، مطلب خود را بفرمایید، بفرمایید خواهش می‌کنم.»

ماحصل آنچه ناشناس گفت این بود که اولاً زن این شخص که ندیمه ملکه بوده ناپدید گشته است و ثانیاً کاردينال ملکه را بهشدت تعقیب می‌کند و مانند سایه به دنبال او است و ملکه گمان می‌کند که نامه‌ای به نام او برای دولت با کینگهام ارسال داشته و طی آن از او خواسته‌اند که برای ملاقات او، یعنی ملکه، به فرانسه بباید تا پدینویسیله او را به دام اندازند.

دارتانیان با بهت و حیرت پرسید: «خوب، زن شما با این جریانات چه ارتباطی دارد؟»

مرد ناشناس در جواب گفت: «از دو حال خارج نیست، یا او را ریوده‌اند که از ملکه جداش کنند، و یا برای اینکه وادارش سازند که اسرار علیحضرت را فاش سازد.»

دارتانیان گفت: «آیا می‌دانید چه کسی او را ریوده است. یعنی آن شخص را می‌شناسید؟»

— بله، از افراد کاردينال است. زن بدین تم او را روزی به من نشان داد. آقایی است خوش قیافه و زیبا که چشمان نافذ و بشره‌گندمگون، و اثر زخمی بر شفیقه دارد.

— اثر زخم بر شفیقه! خوش قیافه! چشمان نافذ! بشره‌گندمگون! ولی این همان مردی است که در مونگ با من رویرو شد! اگر او را به چنگ بیاورم انتقام این عمل را از او خواهم کشید. خوب کجا می‌توانم او را به چنگ بیاورم؟

— نمی‌دانم. خلاف عرض نمی‌کنم.

— اسم خود شما چیست؟

— بناسیو.

— بناسیو! مثل اینکه این نام به نظرم آشنا می‌آید. — بنده صاحبخانه شما هستم! اکنون سه ماه است که اجاره خانه را نپرداخته‌اید و بنده هم در این خصوص مصدع نشده‌ام.

دارتانیان گفت: «متشرکم، و آماده‌ام هر خدمتی را که از دستم برآید در حق

شما انجام دهم — گرچه خطر بزرگ هم هست.»

— بنده می دانم که دوستانی در میان تفکداران دارید... از شما تقاضا می کنم  
در یافتن زنم به من کمک کنید. اجاره این سه ماه را نمی خواهم، و حتی حاضرم  
موقعی که اینجا می نشینید از شما چیزی از بابت اجاره خانه نگیرم... و آماده ام تا پنجاه  
سکه طلا هم تقديم کنم...  
مسیو بناسیو از سخن گفتن باز ایستاد و همچنانکه نگاهش را متوجه در اتاق  
ساخته بود گفت: « ولی آن آقایی که آنجا ایستاده کیست؟ آن آقای شنل بدوش که در  
درگاهی مقابل ایستاده... ».  
دارتanian جهت نگاه مسیو بناسیو را تعقیب کرد: « همان مردی است که در  
مونگ با من روپرورد! »

— یعنی این همانی است که زنم را رووده!  
دارتanian شمشیر را از نیام برکشید و فریاد برآورد: « دیگر از چنگم جان به در  
نخواهی برد ». و به سرعت از اتاق خارج شد و آتووز و پورتووز را که به دیدنش می آمدند  
نه زد، در حالی که همچنان با صدای بلند می گفت: « این همانی است که در مونگ  
آن بلا را برسرم آورد! این همانی است که در مونگ آن بلا را برسرم... ».  
رفقا با خود گفتند که جربان از دو حال خارج نیست یا او را به چنگ می آورد و  
با مجدد آز چنگش می گریزد و در هر دو صورت باز می گردد. لذا اعتنایی به این جربان  
نکردند و آمدند و به انتظار بازگشتش نشستند. صاحبخانه نیز که از عواقب برخورد  
احتمالی میان دارتanian و مرد ناشناس بیمناک بود بی سرو صدا خارج شد.

## ۷- دارتanian نیت خود را بروز می دهد

باری، همانگونه که آتووز و پورتووز پیش بینی کرده بودند دارتanian پس از نیم ساعت  
بازگشت. معلوم شد که حریف این بار نیز، انگار با سحر و جادو، ناپدیدگشته و از  
چنگ گریخته است. در همان حینی که دارتanian در پی حریف کوچه ها و خیابانها  
را زیر پا می نهاد آرامی نیز آمده و به رفقا پیوسته بود و اکنون جمع شان جمع بود.  
دارتanian به خدمتکار خود گفت: « پلانشه، برو هفت، هشت، ده شیشه شراب  
از صاحبخانه، مسیو بناسیو، بگیر و بیاور ». رفقا به شدت تعجب کردند. سپس دارتanian  
مذاکراتی را که میان او و صاحبخانه صورت گرفته بود برایشان تعریف کرد و افزود  
آن کسی که مدام بناسیو را رووده همانی است که در مونگ آن بلا را به سر او آورده  
است: « البته من به خاطر مدام بناسیو ناراحت نیستم، نگرانی من بیشتر به خاطر ملکه  
است که شاه روز به روز بیشتر اورامورد بی مهری قرار می دهد و کاردینال نیز همه جا  
مانند سایه او را تعقیب می کند و دوستانش را یکی پس از دیگری سر به نیست  
می کند. دوک با کینگهام یکی از سر سپردگان او است، و من اگر می توانستم و از دستم

بر می آمد با کمال میل دستش را می گرفتم و او را به نزد ملکه می بردم، فقط بایتige.ir اینکه دل این کاردینال را که بزرگترین دشمن ما است بسوزانم. اکنون یقین حاصل کرده ام که ریودن ندیمه ملکه با حوالشی بزرگ و حتی با حضور دولک با کینگهام در پاریس ارتباط دارد.»

آرامی اظهار داشت: «رقا، من نیز مطالبی در این زمینه دارم... دیروز در یکی از محلهای خلوت اطراف شهر دختر برادر یکی از پزشکان مشهور را در درشکه اش سوار می کردم که ناگهان مرد سبزه روی بلند بالایی که تقریباً به قیافه و قامت دارتانیان بود، همراه با پنج شش سرباز به طرفم آمد و با لعن مؤدبانه ای گفت: «جناب دولک و سرکار مدام، لطفاً بی آنکه مقاومنی کنید و یا سر و صدای راه بیاندازید سوار این درشکه شوید.»

دارتانیان گفت: «آهان! ترا به جای دولک با کینگهام گرفته و تردید نیست که فکر کرده با ملکه رویرو است!» آتوژ گفت: «رقا این گاسکونی هم از آن حقه ها است، چیزی از نظرش دور نمی ماند.»

در همان هنگام صدای پایی بر پلکان به گوش رسید، در بازشد و مسیو بناسیوی بیچاره سراسیمه داخل اتاق شد و گفت: «به دادم برسید! چهار نفر آمده اند بازداشتمن کنند. به دادم برسید، به من کمک کنید!» متعاقب فریاد او سربازان گارد در مقابل در اتاق ظاهر شدند، ولی موقعی که چهار تفنگدار را در آنجا دیدند بر جای خود ماندند.

دارتانیان با لعن مؤدبانه ای گفت: «آقایان بفرمایید تو، چه فرمایشی دارید؟» فرمانده جوخه در جواب گفت: «آمده ایم این آقا را بازداشت کنیم.» دارتانیان گفت: «بفرمایید، او را بازداشت کنید؛ اگر احتیاجی هم باشد ما نیز برای کمک به شما آماده ایم.» ولی به نحوی به رفاقت خود گفت: «شما چیزی نگویید... در این کار باید زرنگی به خرج داد... نقشه ای دارم...» سربازان از او به گرمی تشکر کردند و مسیو بناسیوی بیچاره را، که سراپا بهت و حیرت بود و از رفتار تفنگداران سرد نمی آورد، به بیرون هدایت نمودند. موقعی که می رفتد دارتانیان دستی به شانه فرمانده جوخه زد و از او دعوت کرد که به سلامتی اعلیحضرت شاه و کاردینال کیلاسی بتوشند. فرمانده جوخه گفت: «با کمال میل... نام من «بوارنارد» است. از اینکه وظیفه مرا آسان کردید سپاسگزارم.»

هنگامی که رفتند پورتوز گفت: «یعنی چه؟.. من نمی فهمم که چرا چهار نفر تفنگدار باید اجازه دهند که مرد بیچاره ای را که به آنها پناه آورده و از ایشان تقاضای کمک کرده در جلو چشم آنها بازداشت کنند.»

آرامی گفت: «ولی من فکر می کنم که دارتانیان مرد بزرگی است و شاید روزی جانشین مسیو دوترویل شود. من با عملی که انجام داد موافقم و گمان می کنم عمل بسیار به قاعده و درستی کرده است.»

دارتانیان گفت: «بسیار خوب، ولی از همین لحظه به بعد با کاردینال دست به گربیان شده ایم. بیایید قسم بخوریم که نسبت به این شعار وفادار بمانیم؛ یکی برای همه، همه برای یکی.»

## ۸-دام

خانه مسیو بناسیو به صورت دامی در آمده بود. بدین معنی که افراد گارد کاردینال آن را اشغال کرده بودند و هر کسی که قدم به درون آن می نهاد می گرفتند و از او بازجویی می کردند. اما با تمام این تفاصیل دارتانیان آجرا را تخلیه نکرد، بلکه آن را به صورت یک پست دیده بانی در آورد. از پنجه اتاق خود کسانی را که به آنجا می آمدند و بازدشت می شدند می دید و چون کف اتاق بسیار نازک بود و بازجویی از گرفتارشدگان درست در زیر آن صورت می گرفت سوالها و جوابها را می شنید.

نکته ای که مأموران بازجویی می خواستند بدانند این بود که آیا دولک با کینگهام در پاریس است یا خیر و آیا با ملکه ملاقات کرده است یا نه. یک روز غروب شخصی به در کوقت؛ در باز شد و بلا فاصله بسته شد؛ یکی در دام افتاده بود. اندکی بعد صدای فریادی به هوا خاست.

دارتانیان با خود گفت: «زن است! بیش رفها دارند شکنجه اش می کنند!» زن مزبور می گفت: «من مدام بناسیو هستم. این خانه من است. من ندیمه ملکه هستم... ولم کنید!»

دارتانیان گفت: «پلانشه، بدو، برو آتوز و پورتوز و آرامی را صدا کن. بگو که اسلحه شان را نیز با خود بیاورند و کمی هم عجله کنند. من رفتم.»

این بگفت و از پنجه بیرون پرید و در را زد. در باز شد و همینکه او پا به درون گذاشت دویاره بسته گردید. دارتانیان شمشیر را از غلاف کشید و با عجله به سوی اقامتگاه مسیو بناسیو به راه افتاد. همه و سر و صدایی در گرفت و متعاقب آن چهار نفر در حالی که لباسشان پاره پاره شده بود از عمارت خارج شدند. دارتانیان پیروز شده بود؛ خانم بناسیو از او به گرمی سپاسگزاری کرد و موقعی که شنید شوهرش را به زندان باستیل برده اند فوق العاده متعجب شد. مگر این مرد بیچاره چه خلافی مرتکب شده بود؟

باری، معلوم شد که کسی که خانم بناسیو را ربوده همان مردی است که در مونگ آن بلا را بر سر دارتانیان آورده بود، ولی خانم بناسیو نامش را نمی دانست.



مادام بناسیو سپس در مورد چگونگی فرار خود گفت که مرد مزبور را اغفال کرده و از پنجرهای پایین پریده و آمده است تا به شوهرش بگوید که مخفی شود.

**دارتایان گفت:** «خوب، بد قدر کافی صحبت کرده‌ایم. دشمن با نیروی کافی

باز خواهد گشت. ما باید هر چه زودتر از اینجا دور شویم.»  
 خلاصه، مادام بناسیو را به آپارتمان آتوز برد و به او گفت که تا صدای سه ضربه متولی را بر در عمارت نشنود در را به روی هیچکس نگشاید. مادام بناسیو گفت:  
 «حالا گوش کنید، تردید نیست که آینده شما بستگی به جریانات و وقایعی خواهد داشت که از این پس روی خواهد داد. اکنون به کاخ لور بر بروید و تقاضای ملاقات با مسیو «ژرمن» را بکنید. وقتی او را دیدید فقط بگویید «توروبروسل». این یک نشانی است. این را که بگویید او می‌رود و مسیو «دولابورت» پیشخدمت مخصوص ملکه، را صدایی کند. به او بگویید که بیاید و مرا ملاقات کند.»

همه چیز موافق میل به انجام رسید ولی دارتایان قبل از آنکه عازم آپارتمان خود شود بهتر آن دید که برود و مسیو دوترویل را در جریان آخرین و تازه‌ترین وقایع گذارد. این کار را با منتهای مهارت به انجام رساند، بدین معنی که ساعت دفتر کار را ابتدأ عقب آورد و سپس جلو برد، به نحوی که مسیو دوترویل تردید نداشت که در ساعت نه و بیست و پنج دقیقه صبح او را پذیرفته است، و این چیزی بود که دارتایان می‌خواست، زیرا به این وسیله می‌توانست غیبت خود را از محل واقعه

توجیه کند.

## ۹- جریان پیچیده‌تر می‌شود

دارتanian پس از ملاقات با مسیو دوترویل در حالی که غرق در افکار و خیالات بود راه خانه را در پیش گرفت. ساعتهاي محله «سن ژرمن» با صدای زنگ خود ساعت ۱۱ را اعلام می‌داشتند. هواگرم بود. دارتanian ناگاه خود را در محلی یافت که چندان فاصله‌ای با خانه آرامی نداشت. تصمیم گرفت برود و از او دیدنی کند. اما هنوز چند قدمی فراتر نرفته بود که سیاهی‌ای را در برابر خود دید. این شخص، هر که بود، خود را در شنلی پیچیده بود و فوق العاده نگران و ناراحت می‌نمود: ایستاد؛ چند قدمی به عقب برگشت و در جستجوی علایم و آثاری که به کمک آنها جهتیابی کند سربالا کرد. دارتanian در حالی که حس کنجه‌کاویش بهشدت تحریک شده بود با خود گفت:

«زن است. در این وقت شب پی چه می‌گردد؟»

در کنجی در تاریخن نقطه خیابان کمین کرد. سیاهی در مقابل در خانه آرامی ایستاد، آهسته سرفه کرد و با انگشت به پنجره کوفت. دارتanian همچنان با دقت نگاه می‌کرد و گوش فرا می‌داد. پنجره نیمه باز شد و زن ناشناس دستمال خامه دوزی شده‌ای را به دست گیرنده داد.

دستمال یعنی چه؟ دارتanian از پناهگاه خارج شد و آهسته و آرام پیش رفت و موقعی که دریافت کسی که با این زن صحبت کرد آرامی نبود، بلکه زنی بود که قیافه‌اش را درست تشخیص نداد، بهشدت تعجب کرد. پنجره بسته شد و زن ناشناس از برابر شگذشت. عجب؛ مدام بناسیو! دارتanian پرسید: «درخانه آرامی چه می‌گردید؟» دارتanian گفت: «مرا بکشید. ولی کلمه‌ای هم از من نخواهید شنید.» اما هنگامی که دارتanian را باز شناخت آرامتر شد. دارتanian گفت: «آرامی؟ من همچو شخص را نمی‌شناسم! — حلال‌کجا می‌روید؟

— نمی‌توانم بگویم، ولی می‌توانید با من بیایید، اما بعد از آنکه به محل رسیدیم باید بی‌آنکه مرا بپایید به راه خود بروید، چون این مسأله برای شما مسأله مرگ و زندگی است. دیگر هم مرا تعقیب نکنید، سعی نکنید بفهمید که من در پی چه هستم و چه کارمی کنم. از من بشنوید که درمعرض یک خطر جدی قرار گرفته‌اید.

دارتanian گفت: «خداحافظ!»

ولی این راز به هیچوجه او را هراسان نساخت، بلکه تصمیم گرفت روزی آن را

موقعی که به خانه رسید از پلانشه شنید که افرادگارد آمده و آپارتمان atige.ir تفییش کرده و به گمان اینکه دارتانیان را بازداشت می کنند آتوز را با خود برده‌اند و نامبرده نیز هویت خود را فاش نکرده ولی در حقیقی که او را می برده‌اند به او، یعنی به پلانشه، گفته است: « به اربابت بگوشه روز صیر کند، آنوقت می فهمد چه کار باید بکند ». دارتانیان گفت: « گوش کن، من هم اکنون به نزد مسیو دوترویل خواهم رفت. تو در اینجا بمان و اگر پورتوز و آرامی آمدند بگو که من در کافه « پوم دوپن » منتظر آنها هستم ». مسیو دوترویل در دفتر کار خود نبود، ولذا دارتانیان در بی او به کاخ لوور رفت. در راه با دونفر مصادف شد که قیافه‌های خود را از انظار مخفی می داشتند، ولی دارتانیان یقین داشت که آرامی و مدام بناسیو هستند. عجب! جریان بعرنج می شد! از آنها گذشت، چند قدمی که رفت مجدداً برگشت. مردی که به آرامی می مانست به لهجه‌ای خارجی گفت: « آقا، چه می خواهید؟ » دارتانیان گفت: « او، این آرامی نیست ! »

مرد مزبور در حالی که دارتانیان را با دست کنار می زد خطاب به زن گفت:  
« مadam بازوی مرا بگیرید ! »

دارتانیان دست به شمشیر برد؛ مرد بیگانه نیز چنین کرد.  
مadam بناسیو خود را به میان انداخت و با صدای مضطربی گفت: « جناب اشرف، شما را به خدا، همه نابود می شویم ! » و خطاب به دارتانیان گفت: « ایشان دولت با کینگهام هستند ! »  
پیدا است که جنگی در نگرفت. جناب اشرف و زن جوان وارد لوور شدند و دارتانیان نیز به سوی کافه « پوم دوپن » به راه افتاد.

۱- جرج ویلیر، دولت با کینگهام  
جورج ویلیر، دولت با کینگهام، مردی بود که سی و سه سال از عمرش می گذشت و او را بحق از زمرة بهترین سوارکاران و زیباترین مردان فرانسه و انگلستان محسوب می داشتند. مردی بود دارا و خوشگذران، از چیزی واهمه نداشت، و به سبب همین بیباکی که داشت چندین بار به فرانسه آمده و با ملکه ملاقات کرده بود. آن روز نیز ملکه او را به حضور پذیرفت و همینکه با او روپوش اظهار داشت: « دولت، باید بدانید که من بی شما نفرستاده‌ام ». آن دوتریش ملکه فرانسه، تازه قدم به بیست و شش یا بیست و هفتمین سال عمر گذاشته و در بحبوحه زیبایی و جوانی خویش بود. چشمانی بس زیبا داشت که از آنها هم لطف و ملاحظت و هم وقار یک ملکه می تراوید.

باری ملکه دنباله سخنان خویش را گرفت و گفت: «شما دیگر نباید به ملاقات من ببایید، خطر از هرسو شما را تعقیب می کند. شاه حتی مایل نیست شما را به عنوان سفیر کبیر کشورتان پیذیرد.»

دوك در جواب گفت: «مهم نیست. احتمال دارد جنگی میان دو کشور روی دهد، و روی خواهد داد. زمانی که موقع صلح فرا رسید من نیز به عنوان نماینده کشور خود جهت شرکت در مذاکرات صلح باز خواهم گشت. با اینهمه عجیب است، انگار به من الهام شده که بزوادی خواهم مرد.» ملکه نیز با ترس و دهشت افزود: «خواب دیدم در بستر بودید و زخمی بر پهلو داشتید و از سر تا پا غرق در خون بودید. از اینجا بروید،... فرانسه را ترک کنید و به انگلستان بازگردید.»

باری، ملکه به هنگام خدا حافظی صندوقچه کوچک جواهر نشانی از چوب بلسان بنفسش به او داد که محتوى دوازده عدد سنجاق الماس نشان بود.

## ۱۱— مسیو بناسیو

همانگونه که دیدیم مسیو بناسیو بی خبر از همه جا را به زندان باستیل بردنده و در آنجا از او بازجویی کردند. زیرا هر چند که خود او از چیزی خبر نداشت، اما متهم به خیانت به کشور بود.

بیچاره می گفت: «متهم به خیانت به کشور! چرا؟ من که کاری نکرده‌ام.»

— خودت نکرده‌ای، زنت چطور؟

— من زن دیگری نگرفته‌ام، زن اولم را دزدیده‌اند.

— چه کسی او را دزدیده؟

— نام آن شخص را نمی‌دانم، ولی بالاخره روزی او را پیدا خواهم کرد.

— آها! روزی او را پیدا خواهی کرد.

سخن که بدینجا رسید صاحب منصبی که از او بازجویی می کرد گفت: «زندانی را بیرون ببرید. مراقبت کنید که سلوش از هر لحظه محکم و مطمئن باشد.» حال و وضع مسیو بناسیو بیچاره را می توانید حدس بزنید. بیچاره خیال می کرد زنش جنایت بزرگی مرتکب شده و اورا که بی گناه است و از چیزی خبر ندارد بطور حتم فردای همان روز به دار خواهند آویخت.

آن شب از ترس خواب به چشمش راه نیافت و سپیده دمان هنگامی که صدای چفت در را شنید چیزی نمانده بود که از ترس قالب تهی کند. درگشوده شد و صاحب منصب مأمور بازجویی همراه با منشی خود به درون آمد. از فحوای مطالی که بیان داشتند چنین بر می آمد که جریان کار پیچیده تر از پیش گشته است. اینان مدعی بودند که خانم مسیو بناسیو به کمک شخصی



به نام دارتانیان از دست مأمورین گریخته و در این جای تردید نیست که او یعنی مسیو بناسیو قبله در این زمینه با تفکدار مزبور مذاکراتی کرده و قرار و مداری گذشته است و هم اکنون در نظر دارند او را با تفکدار مزبور مواجهه دهند. صاحب منصب گفت: «مسیو دارتانیان را بیاورید!» دوسرباز آتوز را به درون آوردند.

مسیو بناسیو فرمیاد برآورد: «ولی این که مسیو دارتانیان نیست!» صاحب منصب پرسید: «اسم شما چیست؟»

— آتوز!

صاحب منصب که وضع را بدین منوال یافت و دید که نمی‌تواند سروته قضایا را به هم آورد دستورداد دو زندانی مزبور را به سلوهای خود بازگرداند. باری، مسیو بناسیو تمام مدت آن روز را گریست. شب که فرا رسید او را در درشكه‌ای گذاشتند و به «کروا دوتراوار» یعنی به محلی که جانیان را در آن اعدام می‌کردند منتقل ساختند. هنگامی که به آنجا رسید رعب و هیبت محل و همه‌مه و غوغایی که در آن برپا بود در او این تصور را پدید آورد که همه این چیزها مقدمه تشریفات اجرای حکم است و همین موجب شد که از هوش برود.

## ۱۲— مردم مرموز و کاردینال

اما عمر مسیو بناسیو به پایان نرسیده بود؛ هنگامی که به هوش آمد خود را در عمارتی مجلل یافت. او را به اتاق مجللی بردنده که مرد خوش سیمایی کنار نمای بخاری آن ایستاده بود: این شخص کسی جز «کاردینال دوریشیلیو» نبود. کاردینال خطاب به مسیو بناسیو گفت: «شما متهم هستید به اینکه با خانمان و مدام «دوشوروز» و جناب اشرف، دولک با کینگهام، توطئه کرده‌اید.»

مسیو بناسیو با منتهای سادگی گفت: «بنده این اسمها راشنیده‌ام، اما توطئه‌ای نکرده‌ام. شایع است که کاردینال دولک را به پاریس کشیده تا او را با چند نفر دیگر

در همان هنگام شخصی به درون آمد. مسیو بناسیو فریاد بر آورد: «این... این... زن مرا این آقا دزدیده.» و راست هم می‌گفت چون این شخص همان مرد مرموزی بود که در مونگک با دارتانیان روبرو گشته بود.

هنگامی که مسیو بناسیو را از اتاق بیرون برداشت تازه وارد به کاردینال گفت: «من اطمینان دارم که دولک با ملکه ملاقات کرده است، و بنا بر اطلاعاتی که دریافت داشتم ملکه در این ملاقات صندوقچه‌ای محتوی سنجاقهای الماس نشانی که اعلیحضرت به‌وی هدیه کرده بود به دولک داده است.»

همچنانکه پیاست مأموران کاردینال در همه جا نفوذ کرده بودند. به هر حال، کاردینال مجدد مسیو بناسیو را احضار کرد و صد سکه طلا به او داد، به شرط آنکه خود را در اختیار او قرار دهد و هر دستوری را که می‌دهد اطاعت کند. مسیو بناسیو سکه‌ها را با منتهای شوق و شادمانی گرفت و «زنده باد کاردنال! گویان از عمارت خارج شد.

سپس کاردینال یکی از پیکهای محروم و قابل اعتماد خود به نام «وتیری» را احضار نمود و به او گفت: «هم اکنون باید به لندن بروی و این نامه سر به مهر را به حضرت علیه تسليم کنی.»

مضمون نامه چنین بود: «حضرت علیه! از حضورتان تقاضا می‌کنم که به مجلس رقصی که دولک با کینگهام در آن شرکت خواهد نمود تشریف ببرید. ایشان بطور قطع دوازده سنجاق الماس نشان به لباسشان خواهد زد. سرکار هر طور که هست به ایشان نزدیک شوید و دو عدد از این سنجاقها را بردارید. لطفاً به محض اینکه در انجام عمل توفيق یافتد مرا مستحضر فرمایید.»

### ۱۳- سیاست و نظام

همان روز مسیو دوترویل به کاخ سلطنتی لوور رفت و به حضور شاه شرفیاب شد و ضمن شرفیابی به عرض رسانید که یکی از تفنگداران او به نام آتوز، را که بیش از ده بار خون خود را در راه اعلیحضرت ریخته و باز آماده است آن را در راه خدمت به معظمه له نثار کند، بی هیچ علتی به زندان افکنده اند و در ضمن افزود که این شخص را به جای دارتانیان گرفته اند و حال آنکه نامبرده نیز در هیچ جریانی مداخله نداشته و ساعت نه و بیست و پنج دقیقه صبح روزی که این اتفاق افتاده در دفتر کار او بوده است. خلاصه، او فرمان آزادی تفنگدار مزبور را از شاه تحصیل نمود. کاردینال نیز در این شرفیابی حضور داشت؛ مسیو دوترویل که با خصوصیات و روحیات او به خوبی آشنایی داشت، می‌دانست که او نیز که از تفنگداران دل پرخونی دارد بیکار نخواهد نشست و دیر یا زود دسته‌گلی به آب خواهد داد. مسیو دوترویل درست حدس زده بود، چون همینکه

از حضور شاه مخصوص شد کاردینال به شاه عرض کرد: «اعلیحضرتا، دولت [با اکیگانه](#) مدت پنج روز در پاریس بود، و امروز آنجا را ترک کرد.»  
شاه ناخستین خویش را پنهان نداشت و پرسید: «برای چه به اینجا آمده بود؟»

کاردینال عرض کرد: «تردید نیست آمده تا با دشمنان اعلیحضرت توظیه کند.» و افزود: «جان نثار حتی معتقد است که اعلیحضرت ملکه نیز در این توظیه دست دارد و مدت‌ها است با او مکاتبه می‌کنند.»

شاه با اوقات تلخی گفت: «این نامه‌ها را حتماً به نظر ما برسانید.»  
کاردینال گفت: «انجام این مأموریت فقط از عهده یکی ساخته است و آن نیز «سگویه» مهردار سلطنتی است.»

شاه گفت: «پس [بلاذرنگ](#) او را در جریان امر بگذارید.»  
پس از این مذاکرات، شاه از دفتر کار خود خارج شد و به عمارت ملکه رفت و ماجراهی شرفیابی صدراعظم را به او بازگفت و افزود که به وی دستور داده است نامه‌های خصوصی ملکه را تفتشیش کند.

خلاصه، صدراعظم همچنانکه شاه گفته بود نامه‌های خصوصی ملکه را زیر و رو کرد، اما چیزی در آنها نیافت. خود نیز می‌دانست که چیزی نخواهد یافت چون تازه اگر یک همچو نامه‌ای هم در بین بود ملکه آن رادر جایی نمی‌گذاشت که کسی به آن دست یابد. سرانجام تصمیم گرفت از خود ملکه نیز تفتشیش بدنبی به عمل آورد. ملکه که وضع را چنین دید برای اجتناب از این ننگ، نامه‌ای را که در سینه‌اش پنهان کرده بود به عجله بیرون آورد و به دست مهردار سلطنتی داد و گفت: «بفرمایید، این هم نامه‌ای که می‌خواهید. بفرمایید و مرا از زنج تحمل حضور شوم خود آسوده گردانید.»

صدراعظم نامه را گرفت، تعظیم بلند بالایی کرد و از اتاق بیرون رفت و نامه را به حضور شاه برد. نامه مزبور به عنوان پادشاه اسپانیا تحریر شده و مشعر بر طرح نقشه‌ای علیه کاردینال بود؛ ولی کاردینال که گرگ باران دیده‌ای بود این موضوع را بروی خود نیاورد و در عوض به شاه عرض کرد: «استدعا می‌کنم از تقصیر ملکه درگزیرید، و برای اینکه نشان دهید رنجشی از ایشان به دل نگرفته‌اید جان نثار مقتضی می‌داند مقرر فرمایند مجلس رقصی به افتخار معظم لها ترتیب دهن.»

شاه موافقت کرد و ملکه نیز با آنکه تعجب می‌کرد شادمان گردید. او از دامی که این مرد نیرنگ باز سر راهش گستردۀ بود خبر نداشت. اما ناگفته نماند که صدراعظم نامه‌ای از حضرت علیه دریافت داشته بود به این مضمون: «سنjacهای العاس نشان را به چنگ آورده‌ام، و عنقریب به پاریس خواهم آمد.»

مقرر شد مجلس رقص در شب هفتم نوامبر منعقد گردد. در این ضمن کاردینال

به شاه عرض کرد: «اعلیحضرت، ضمناً فراموش نفرمایید که در شب جشن به علیحضرت ملکه یاد آوری فرمایید که سنجاقهای الماس نشان را نیز به سینه بزنند. »

### ۱۴—مادام و بناسیو

شاه، که اصرار صدراعظم در مورد سنجاقهای الماس نشان موجب اشتغال و ناراحتی خاطر خطیرش گشته بود، به ملاقات ملکه رفت و به او گفت که فراموش نکند و سنجاقهای الماس نشان را حتماً به سینه بزنند. رنگ از رخ ملکه پرید و تصور کرد که شاه از جزئیات امر با خبر گشته است. در جواب گفت: «بسیار خوب، حتماً در این جشن شرکت می‌کنم و سنجاقهای الماس نشان را نیز به سینه می‌زنم. »

اما هنگامی که تنها شد با خود گفت: «بیچاره شدم، کاردینال از همه چیز اطلاع دارد. او! خدای مهریان چه خاکی بر سرم بزیم؟ »

اما بدی کار این بود که دوستانش همه از او دور بودند و شخص مورد اعتمادی را در دسترس نمی‌یافتد. بنگاه صدای مليحی گفت: «خدمتی از دست این کنیز ساخته است؟ » و این صدای مادام بناسیو بود. مادام بناسیو افزود: «به عقیده جان نثار لازم است علیحضرت یکی را نزد دول بفرستند. چند سطیری به خط خود مرقوم بفرمایید و به مهر مخصوص مزین نموده، به این کنیز لطف کنید؛ بنده نیز آن را به شوهرم می‌دهم و او نیز مطابق گفته من عمل خواهد کرد. » ملکه سطیری چند به عنوان دول با کینگهام نوشت و به مادام بناسیو داد تا به لندن ارسال دارد. مادام بناسیو هنگامی که به خانه آمد دید که دست و پای شوهرش را بسته و مبلمان اتاق را شکسته و گجه‌ها را خالی کرده‌اند.

او که از جریانی که میان شوهرش و کاردینال گذشته بود کمترین اطلاعی نداشت گفت: «گوش کن، اگر حاضر باشی به یک مسافرت کوتاه بروی، هزار سکه طلا خواهی گرفت. »

شوهرش گفت: «خوب این مسافرتی که می‌فرمایید به کجا است؟ » لندن. نامه‌ای از یک شخص سرشناس می‌بری و به یک شخص سرشناس دیگر تسليم می‌کنی.

بناسیو گفت: «گمان نمی‌کنم حاضر به همچو کاری باشم. من از زندان باستیل و حشت دارم و می‌ترسم کاری که می‌کنم مورد پسند و میل کاردینال نباشد؛ حاضر نیستم برای شما درد سر درست کنم. تازه، می‌دانی اخیراً نسبت به من لطف پیدا کرده‌اند. از تو چه پنهان من هم خدمتگزار او هستم و حاضرم حتی جانم را در راهش بدهم. بین، این کیسه پر از طلا را هم او به من داد. »

مادام بناسیو دریافت که باید مراقب باشد و احتیاط به خرج دهد بنابراین

اصاری نکرد. اندکی بعد مسیو بناسیو از خانه خارج شد؛ ظاهر امر نشان می‌داد که باکسی در مرور امر مهمی و عده ملاقات فوری دارد.

در همین اثنای صدایی از طبقه بالاگفت: «در را بازکنید، می‌خواهم با شما صحبت کنم.» مدام بناسیو موقعی که در راگشود با دارتانیان روپرورد. دارتانیان که مذاکرات او و شوهرش را از اول تا به آخر شنیده بود گفت: «مدام من حاضر مسافرتی را که شوهرتان حاضر به انجام آن نشد به انجام برسانم. دستوراتتان را بفرمایید تا اطاعت کنم.»

زن جوان، که صفا و صداقت دارتانیان به کلی خلخ سلاحدشت کرده بود راز مهم خودش را با وی در میان گذاشت. سپس دارتانیان گفت: «بمحض اینکه تحصیل اجازه کردم حرکت می‌کنم.»

مدام بناسیو گفت: «بفرمایید، این کیسه پول را هم که کاردینال داده‌اند بگیرید.»

— متشرکرم. جریان بامزه‌ای است، آدم با پول حضرت اشرف به علیا حضرت خدمت کندا!» مدام بناسیو اضافه کرد: «و اطمینان داشته باشید که علیا حضرت بسیار ممنون خواهند شد.

... مدام بناسیو و دارتانیان هنوز به طبقه بالا نرسیده بودند که مسیو بناسیو همراه با شخص مرموزی که در مونگ با دارتانیان روپرورد بود بازگشت.

مرد مزبور گفت: «می‌بايست هر طور بود نامه را می‌گرفتید. خیلی ناشیگری به خرج دادید. اگر این کار را می‌کردید کاردینال خدمتتان را با منتهای کرامت جبران می‌کرد.»

## ۱۵ — نقشه سفر

باری، دارتانیان در حالی که قلبش از شادمانی موج می‌زد به سراغ مسیو دوترویل رفت. حال، فرصتی به دست آمده بود که می‌توانست در یک زمان به دولت و افتخارات رسد.

... بمحض اینکه زبان به سخن گشود مسیو دوترویل صحبت‌ش را برید و گفت:

«رازتان را پیش خودتان نگهدارید؛ فقط بگویید از من چه می‌خواهید.»

— تقاضا می‌کنم دو هفتۀ مرخصی به من بدهید.

— از پاریس خارج می‌شوید؟

— بله، به لندن خواهم رفت. و در این مسافرت تنها هم هستم.

— آیا منافع کاردینال اقتضا می‌کند که نگذارد شما به آنجا برسید؟

— بله، بندۀ معتقدم که اقتضا می‌کند.

— پس در این صورت از «بوندی» فراتر نخواهید رفت، چون هر طور شده شما را ازین خواهد برد.

— پس می فرمایید چه کنم؟

مسیو دوترویل گفت: «گوش کنید ببینید چه می گویم، آتوز و پورتوز و آرامی را با شما می فرمسم. شما که با هم باشید خیال من راحت است. چون می دانم مردی که بتواند جلو شما چهار نفر را بگیرد هنوز از مادر نزاییده است.» آنگاه مسیو دوترویل دستش را پیش آورد و برای او آرزوی سلامت و موفقیت کرد؛ دارتانیان به وی سلام داد و از دفتر خارج شد.

## ۱۶ - سفر

ساعت دو بعداز نصف شب، چهار ماجراجوی ما از دروازه «سن دنیس» خارج شدند و پایی در راه نهادند. تا برآمدن آقتاب کسی لب به سخن نگشود. درست مثل روزی بود که فردای آن جنگ درخواهد گرفت: قلبشان می تپید و چشم‌انشان می درخشید.

گروه، منظرهای سهمگین داشت: خدمتکارانی که از سر تا پا مسلح بودند، از یی چهار اسب سیاه تفنگداران و می سپردنده... در «شانتی یی» در کاروانسرایی فرود آمدند؛ در اینجا پورتوز با ناشناسی روپوشد و ناشناس او را به مبارزه طلبید. رفقا اعتنایی به این امر نکردند و همچنانکه می رفتد خطاب به او گفتند: «او را قدری گوشمالی بده و از پشت سریبا». ولی به «بووه» هم رسیدند و از پورتوز خبری نشد؛ چهار ساعت نیز انتظار کشیدند و باز خبری نشد. هیچ معلوم نبود چه بلایی برسرش آمده است.

به راه خود ادامه دادند. راه از میان پشته ها و خرپشته ها می گذشت در همین راه بود که گروه هفت نفری غافلگیر شد و باران گلوله از هرسو بر آنها باریدن گرفت. آرامی از ناحیه شانه زخم برداشت؛ گلوله ای تن «موسکتون» خدمتکار پورتوز را شکافت و او را به زمین در انداخت. گلوله ای دیگر کلاه دارتانیان را از سرش برگرفت...



باری، رفقا دو ساعت با آرامی ماندند و سپس به ناچار او را به خدمتگزاری سپردن و خود راه خویش را در پیش گرفتند.

موقعی که به «آمن» رسیدند تعداد نفرات گروه به نصف تقیل یافته بود. در مسافرخانه «نرگس طلایی» فرود آمدند. کاروانسرادار، با آنکه لبخند از چهره اش دور نمی شد، آدم مطمئنی به نظر نمی رسید، و مسافران ما عاقلانه تر دیدند که جانب احتیاط را از دست ندهند، لذا از میز و صندلی و تخته و چوب آنچه بود پشت در اتاق گذاشتند. پلانشه جلو در اتاق خواهید؟ گریمو، خدمتکار آنوز، نیز در اصطبل را بست و در کنار اسپها ماند.

صبح که از خواب برخاستند گریمو را مرده یافتند؛ ظاهر امر نشان می داد که با مهتران دعوا کرده و با چنگال دوشاخه ای از پا درآمده است. آتوز نیز موقعی که صورت حساب مسافرخانه را می پرداخت مورد حمله چهار نفر مسلح واقع شد... دارتانیان و پلانشه که وضع را بدین منوال دیدند برپشت اسپهای خود پریدند و از معز که گریختند و تا به «سن اوبر» نرسیدند در هیچ جا توقف نکردند. در اینجا اطلاع یافتند دستور آمده است که تا کسی اجازه نامه مخصوص از جانب کاردینال همراه نداشته باشد نمی تواند سوار کشته شود و فرانسه را ترک کند.

اما دارتانیان به هیچوجه حاضر به قبول شکست نبود. تصادفاً شنید که شخصی

موسوم به «کنت دووارد» چنین اجازه نامه ای را با خود دارد. بلادرنگ به سراغ او رفت و با اوی درگیر شد و او را به مبارزه خواند و ضمن جنگ سختی که در گرفت او را نیمه جان برجای گذاشت و اجازه نامه مورد نظر را به چنگ آورد. سپس به سراغ حاکم بندر رفت تا اجازه نامه را به او ارائه دهد و به مهر او برساند. حاکم اظهار داشت: «من نمی دانم جریان از چه قرار است، ولی کاردینال می خواهند شخصی که مورد نظر ایشان است به انگلستان نرسد.» کنت دووارد قلابی گفت: «من در جریان امر هستم، این شخصی که می فرمایید جوانی است به نام دارتانیان و من او را بارها در پاریس دیده ام...» حاکم گفت: «مراقبت خواهیم کرد، و اگر به چنگش آوریم او را



با اسکورت نیرومندی روانه پاریس خواهیم نمود. »

... سحرگاه روز بعد دارتانیان و پلانشه به سواحل انگلستان رسیدند و ساعت ده و نیم صبح از کشتی پیاده شدند، اما بدیهی است که کار پایان نیافته بود. مسئله بازگشت به فرانسه نیز امری مهم بود.

باری، ساعت دو و نیم بعد از ظهر به لندن رسیدند. پلانشه از خستگی رمق نداشت، ولی دارتانیان با وجود رخمه که در جنگ با «کنت دووارد» برداشته بود، قوی و تازه نفس بود، گویی بدنش از پولاد ساخته شده است... دولک را در شکارگاه یافت و نامه ملکه را که نوک شمشیر «کنت دووارد» آن را شکافته بود به وی تسلیم کرد، دولک نیز بمحض اطلاع از ماجرا همراه با دارتانیان شتابان رو به سوی شهر نهاد.

## ۱۷ - کانتس آو وینتر

ابهای به سرعت می‌رفتند و طولی نکشید که به لندن رسیدند. دارتانیان از بی دولک قدم به درون عمارت نهاد. دولک پارچه آبی رنگی را که به شکل گره پروانه‌ای درست شده بود و الماسهایی بر آن می‌درخشد از صندوقچه کوچکی در آورد و گفت: «بفرمایید این هم الماسهای گرانبهاایی که قسم می‌خورم اگر وضع جز این بود با آنها دفن می‌شدم. ملکه آنها را به من هدیه کرد، و من اکنون به ناچار باید آنها را به او بازگردانم... »



ولی ناگهان رنگش به سپیدی گراید و فریاد هولناکی سر داد. با تعجب atige  
«همه نقشه‌ها نقش بر آب شد. دو تا از سنجاقها نیست؛ ده تا بیشتر نمانده. آنها را دزدیده‌اند و مسئول این کارکسی جز کاردینال نیست. ولی تصور می‌کنم بدانم که این جریان کی و در کجا اتفاق افتاد. من فقط یکبار این سنجاقها را به خود زده‌ام، آنهم در مجلس رقصی که به اختصار اعلیحضرت ترتیب یافته بود. آن شب با «کانتس آووینتر» که مطمئناً یکی از مأموران کاردینال است رقصیدم... خوب، مجلس رقص پاریس چه موقع برپا خواهد شد؟» دارتانیان در جواب گفت: «پنج روز دیگر» دوک تصمیم آنی و مهمی اتخاذ نمود. جواهرساز مخصوص را احضار کرد و به او دستور داد که ظرف دو روز دو سنجاق که درست همانند سنجاقهای دیگر باشند، بسازد. سپس برای اینکه الماسهای ریوده شده را از انگلستان خارج نسازند دستور داد اعلام کنند که هیچ کشتی، تحت هیچ عنوانی، حق ندارد سواحل انگلستان را ترک کند.

جواهرساز در روز و ساعت موعد سنجاقها را حاضر نمود: شباختستان به ده تای دیگر به حدی بود که دوک نمی‌توانست آنها را از همیگر تشخیص دهد. دوک صندوقچه را به دارتانیان داد و گفت: «من نمی‌دانم خدمتی را که به من کردید به چه نحو جبران کنم؟ من هرگز شما را فراموش نخواهم کرد... و حال اگر بخواهید به موقع به پاریس برسید دقیقه‌ای از وقت را هم نباید بیهوده تلف کنید. به بندر بروید و ناخدا کشته دو دکله به نام «لوسند» را بخواهید و این نامه را به او بدهید، او شما را به «سن والری» در فرانسه خواهد برد. آنجا یک مسافرخانه بیشتر ندارد، به آنجا که رسیدید به مسافرخانه دار بگویید: (به پیش!) این رمز را که بدھید و خود را معرفی کنید، او بلا فاصله اسبها و یدکهای لازم را در اختیار شما خواهد گذاشت.»  
باری، همه چیز موافق با نقشه پیش بینی شده به انجام رسید و دارتانیان شصت فرسنگ راه را در دوازده ساعت؛ و بی‌آنکه با حادثه ناگواری رو به رو شود طی نمود و ساعت نه صبح وارد عمارت مسیو دوترویل گردید. مسیو دوترویل او را با آنچنان حالت و قیافه‌ای پذیرفت که گویی همان روز صبح او را دیده است. اما دستش را قدری گرمتر از سابق فشرد و به او گفت که گروهان تفنگداران در کاخ لوور پاسدار است... دارتانیان بلادرنگ به سوی لوور به راه افتاد، درحالی که نمی‌دانست در آنجا چه چیزی به انتظار، و چه حوالثی چشم به راه اوست.





۵۳—ماجرای خانواده‌ای‌ینسون  
۵۴—کنتو نت کریستو  
۵۵—وحشی کوچولو  
۵۶—الاس خدای ماه  
۵۷—هرگول  
۵۸—پسر پرنده  
۵۹—دخترمهربان ستاره‌ها  
۶۰—شجاعان کوچک  
۶۱—بلل  
۶۲—امیل و کارآمahan  
۶۳—شاهزاده خاتم طاووس  
۶۴—کریستف کلمب  
۶۵—ملکه زنبور  
۶۶—امیر اسلام قادار  
۶۷—کمر بند آبی

۴۳—را بین هود و دلاوران جنگل  
۴۴—خر گوش‌مشکل گشا  
۴۵—را بینسون کروزو  
۴۶—سفرهای گلایور  
۴۷—پری دریائی  
۴۸—صندوقد پرنده  
۴۹—پرسک بند انتکشی  
۵۰—فندک جادو  
۵۱—بانوی چراغ! بایست  
۵۲—شاهزاده مو طلاقی  
۵۳—سلطان ریش بزی  
۵۴—خر آواز خوان  
۵۵—آدمک چویی  
۵۶—جادوگر شهر زمرد  
۵۷—سام و حشی  
۵۸—سک شمال  
۵۹—آلیس در سرزمین عجايبة  
۶۰—اسپ سرکش  
۶۱—چک‌خول کش  
۶۲—آیوانه‌و  
۶۳—آرزوهای بزرگ  
۶۴—با زمانه سرخ بوستان  
۶۵—کیم  
۶۶—دورد نیا در هشتاد رول  
۶۷—سر گذشت من  
۶۸—لور نادون  
۶۹—هتلکبری فین  
۷۰—ملا نصر الدین  
۷۱—گرگ‌دریا  
۷۲—قام‌سایر

از این سری منتشر

### کرده‌ایم :

- ۱—اردک سحرآمیز
- ۲—کفشد بلوربن
- ۳—نهنگ سفید
- ۴—فندق شکن
- ۵—پنهانی دراز
- ۶—آرتور شاه و دلاوران میزگرد
- ۷—سند باد بحری
- ۸—اویس و غول با چشم
- ۹—سفرهای مارکو پولو
- ۱۰—جزیره‌گنج
- ۱۱—هایدی
- ۱۲—شاهزاده‌های بزنده
- ۱۳—سفید بر فی و گل سرخ
- ۱۴—شاهزاده و گدا
- ۱۵—اسیارت‌کوس
- ۱۶—خیاط‌کوچولو
- ۱۷—جزیره‌ای اسرارآمیز
- ۱۸—خلیفه‌ای که لک لک شد
- ۱۹—دیوید کا بر فیلد
- ۲۰—الاس آبی
- ۲۱—دن گیشت
- ۲۲—قندگدار

